

روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع رسانی صاحب امتیاز: شهرداری مشهد مدیرمسئول: سید میت مومسی مهر سردبیر: سید سجاد طلوع هاشمی

سال هفدهم ۲۴ دی ماه ۱۴۰۴ ۱۴۴۷ رجب ۲۴ شماره ۲۴۶۶

نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵ دفتر مرکزی: ۰۵۱-۳۷۲۸۸۸۸۱-۵ نمایر: ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴ روابط عمومی: ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲ شماره پیامک: ۳۰۰۰۷۲۸۹

SHAHRARANEWS.IR

شنبه

Mashhadchehreh.ir

Photosahr.ir

سایت شهرآرآنیوز را با اسکن این کد دنبال کنید

میثاق نامه اخلاق حرفه‌ای

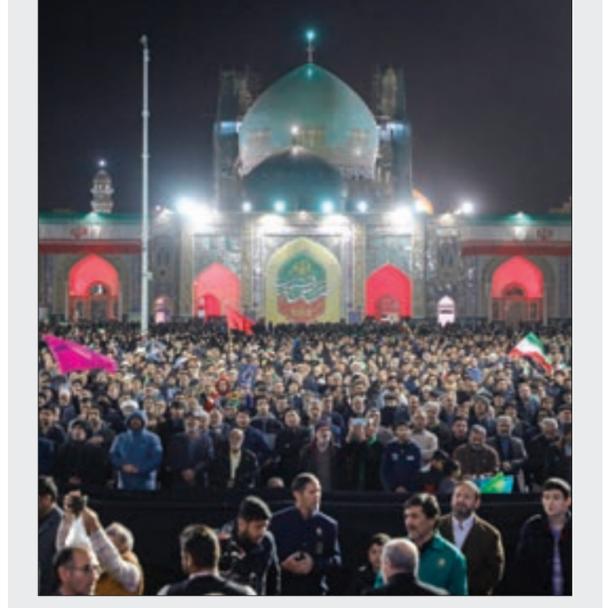
اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۰:۳۵ غروب آفتاب ۱۶:۳۸:۵۱ اذان مغرب ۱۶:۵۸:۵۱ نیمه شب شرعی ۲۲:۵۶:۰۲ اذان صبح فردا ۰۵:۱۳:۱۲ طلوع آفتاب فردا ۰۶:۴۲:۲۰

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر ۱۱:۴۰:۳۵ غروب آفتاب ۱۶:۳۸:۵۱ اذان مغرب ۱۶:۵۸:۵۱ نیمه شب شرعی ۲۲:۵۶:۰۲ اذان صبح فردا ۰۵:۱۳:۱۲ طلوع آفتاب فردا ۰۶:۴۲:۲۰

## عکس روز



### یکدلی در شب وداع

حرم هر شبش حال و هوای خاص همان شب را دارد. هیچ شبی در حرم شبیه شب‌های دیگر نیست. دوشنبه شب هم یکی از همان شب‌هایی بود که غم و اندوه توأم شده بود با یکدلی و یکرنگی. شب وداع با شهدای مدافع وطن بود و حضور پرشور و یکپارچه مردم مشهد که آمده بودند برای اتحاد، برای وطن و برای یکی بودن.

عکس: محمدحسن صلواتی‌اشهرآرا

## روایت

### آری! علاج در وطن است



شب دوم اعتراضات که جمعیت از مقابل خانه‌مان رد می‌شد رفته بودم پایین تا سروکوشی آب دهم، اما همین که نیروهای ضدشورش آمدند و اغتشاشگران شروع به خراب‌کاری کردند، تیراندازی‌ها شروع شد. با اینکه من قاتی اغتشاشگران نبودم، از ترس پریدم داخل خانه و در پشت سرم بستم. نگران بودم مبادا دردسری برآیم درست شود یا تیری به سروصورت‌م اصابت کند. دوتا بچه داشتم. به یکی شان قول داده بودم فردا برایش اسباب بازی بگیرم. دیگری را که بزرگ‌تر است قرار بود بفرستم کلاس هوش مصنوعی. پدرمادرم نیاز به پرستاری‌های داشتند. شغلم را دوست داشتم و هر روز تا زمانی که سرکار بودم بقیه مشکلاتم را فراموش می‌کردم. همسری داشتم که به وجود تمام مشکلات زندگی، هجده سال به پای هم مانده بودیم. نه اینکه جزو دهک‌های بالا باشیم، اما اندک پس‌اندازی

داشتم. چندتا وام گرفته بودم که باید سر ماه آن‌ها را پرداخت می‌کردم. هر کدام این‌ها عین یک طناب من را به زندگی‌ام وصل می‌کرد و می‌کشاند داخل خانه. همان‌طور که پشت پنجره جمعیتی را که از مقابل خانه‌ام رد می‌شدند نگاه می‌کردم با خودم می‌گفتم احتمالاً این‌ها هیچ تعلق خاطر و دل‌بستگی‌ای به زندگی‌شان ندارند که حاضرند در راهی باشند که ممکن است به قیمت ریختن خونشان تمام شود. دلم می‌خواست می‌توانستم سلاح‌ها را بردارم و پراز حس تعلق کنم. پراز امید. پراز کارهای ناتمام و مانده برای فردا. همین‌هاست که آدم را در خانه نگه می‌دارد. همین‌هاست که آدم را پایبند خانواده، محله، شهر و کشورش می‌کند. مشکلات را حس تعلقات قابل تحمل و حل می‌کند. حالاچه تعلق‌ی بالاتر از تعلق به وطن؟ آری علاج در وطن است.

عکس: سعید گل‌اشهرآرا

## حَدِيثِ رِضْوِي

### امام رضا(ع) به عبدالعظیم فرمودند:

به دوستانم سلام برسان و به آنان بگو شیطان را بر خود مسلط نکنند و آنها را به راستگویی در گفتار، ادای امانت، سکوت و ترک منازعه در چیزهای بیهوده فرمان ده

الاختصاص: صفحه ۲۴۷.

## چهره روز

### نام تمام شهیدان «حسین» است!

برای حسین غلامی که در پی حمله تروریست‌های مسلح به یکی از ساختمان‌های شهرداری، به شهادت رسید

پاکبان و خدمت‌رسان و آتش‌نشان و... نه فقط امروز و در بحرانی چنین، همواره و در گذر زمان نام‌هایی نماد شده است برای خدمت به مردم. مهم نیست نامشان چیست و شناسنامه‌ها چه گواهی می‌کنند، مهم این است که همه شان به شاخصه رفتاری، حسین‌اند. ایستاده چون پرچم، در اهتزاز چون علم و همان حکایت معرفتی قدیمی که هر فرد را کربلایی است که در گذر از شب دهم می‌شود به آن رسید، کربلایی است که هرکس در عاشورايش به تکلیف عمل کرد رست و رستگار شد.

هرکس درست و به موقع و به جا عمل نکرد، نرست و فرو افتاد. این افتادگان را معلوم نیست توان برخاستن باشد. کسانی که خواستن‌های خود را با حقیقت تراز نکنند نمی‌توانند برخیزند حتی اگر کالبدشان هم سر پا باشد. شهید حسین غلامی، ایستاد و ایستاده هم ماند مثل همه شهدا هرچند جسم پاکش را به خاک انداختند، اما ذرات خاک هم با او برخاست تا بر صورت بی‌سیرت کسانی بنشینند که زندگی را دشمنی می‌دارند. حسین غلامی دیگر به یک خانواده تعلق ندارد. به یک قایل تعلق ندارد. او فرزند همه ایران است. خانواده او ۹۰ میلیون ایرانی‌اند که به خون خواهی او و همه شهدا، فردا را برمدار شهادت زیباتر خواهند کرد.



او کارمند شهرداری بود. عضوی از پیکره نهاد خدمت‌کسی‌بی‌نام و نان به این نهاد نمی‌آید. شأن خدمت به خلق خداست که بندگان خدا را ذیل نام شهرداری مشهد جمع می‌کند تا جماعت راحت‌تر زندگی کنند. راحت‌تر حتی اگر لازم باشد هزینه‌اش را برخی از فرزندان وطن یا خون خود بدهند. ا... اکبر که کم هم پای کار نایستادند. از دفاع مقدس و هم همه ماجراهایی که به شهادت شکوفا شده است. حکایت همین و چنین بوده است که نام حسین(ع)، سیدالشهدای همیشه تاریخ تکرار شود. قایل شهید هم نماد تواضع است. او غلامی است. غلام امام رضا(ع) خدمتگزار مردم مشهد و همه کسانی که به این دیار می‌آیند.

مثل لاله می‌رویند حتی در خشک‌سالی زده‌ترین فصل. می‌رویند و بهار را به ارمغان می‌آورند. بهاری که عطر دل‌انگیزش شامه‌ها را تا همیشه بنوازد. ایران جان‌از این جوانان جانان فراوان دارد. بیش از نیم قرن است که ما این واقعیت را در شکوه حقیقت زیست کرده‌ایم. ایران اما جوانه‌زدن با خون پاک فرزندان‌ش را هزاران سال است که تجربه می‌کند. یکی از این‌ها هم می‌شود حسین غلامی رعنا جوان مشهدالرضا که به عشق خدمت به مردمان این دیار بهشتی رخت خدمت پوشید. به نامش فکر می‌کنم؛ حسین! این نام پرشکوه اسم همه شهیدان است. مگر اعضای کاروان شهادت جز سید و سالار خویش نامی دیگر دارند. من در میان همه رجزهایی که در کربلا خوانده شد، دچار یک دشت بلازده که به نامردی ابدی دچار شده است جوانمردانه می‌گرد و هم‌اورد می‌خواهد و چنین رجز می‌خواند: «امیری حسین و نعم‌الامیر» او جز حسین(ع) نمی‌بیند که حجت خداست. این هم درسی است که به روزگاران رسم می‌شود برای همه جوانمردان شهید. هم در انقلاب و هم در

غلامرضا بنی‌اسدی  
روزنامه نگار

## روایت

### جان دوباره به نیلوفرهای آبی

آن‌که من توضیحی بدهم، همسرم با عجله گفت احتمالاً جشنی به پا شده باشد! من هم که کم‌کم خودم را برای توضیحات بیشتر آماده می‌کردم، سکوت را ترجیح دادم و تنها به جمعیتی خیره شده بودم که از سرنوشت مهم پیش‌رویشان قلم می‌لرزید، بی‌اختیار اشک‌هایم سرازیر شده بود و این وسط خدا خدا می‌کردم دخترکم با آن حال نگران نگاهم نکند، اما او که در حال رصد اوضاع بود، متوجه شد که انگار موضوع آن چیزی نیست که من و پدرش ادعا می‌کنیم! خیلی محکم و بدون معطلی رو به ما کرد و گفت: مامان، بابا، من دیگه بچه نیستم، «اسالمه! راستشو به من بگوین، این همه آدم چرا اینجا جمع شدن؟ این بار من بی‌مقدمه رفته سر اصل موضوع! گفتم: عزیزم، مردم از برخی بی‌عدالتی‌ها ناراحت‌اند. از مشکلات اقتصادی، از بی‌پولی‌ها، از کمبود دارو، از گرانی‌ها!

چاره‌ای جز ادامه مسیر نداشتیم و با هر مکافاتی بود بالاخره به خانه بابا علی رسیدیم. بچه‌ها خوشحال از اینکه قرار است کار تیمی‌شان را انجام بدهند، بدون معطلی مشغول شدند. عمومجتی روی حرفش مانده بود که به عنوان اولین مشتری گروه «نیلوفرآبی» روی صندلی آرایشگر بنشینند. موهای کوتاه و سپیدش را دست‌نورا سپرد و به دستور مدیر روابط عمومی و مجری برنامه، چشمانش را بست تا زمانی که به او گفتند: حالا چشمانت را باز کن و سورپرایز شو! آن شب همه اعضای خانواده برای یک دورهمی شاد دخترانه تلاش کردند، حتی باباجون علی به هر کدام از دخترها، یک تراول ۵۰ هزار تومانی

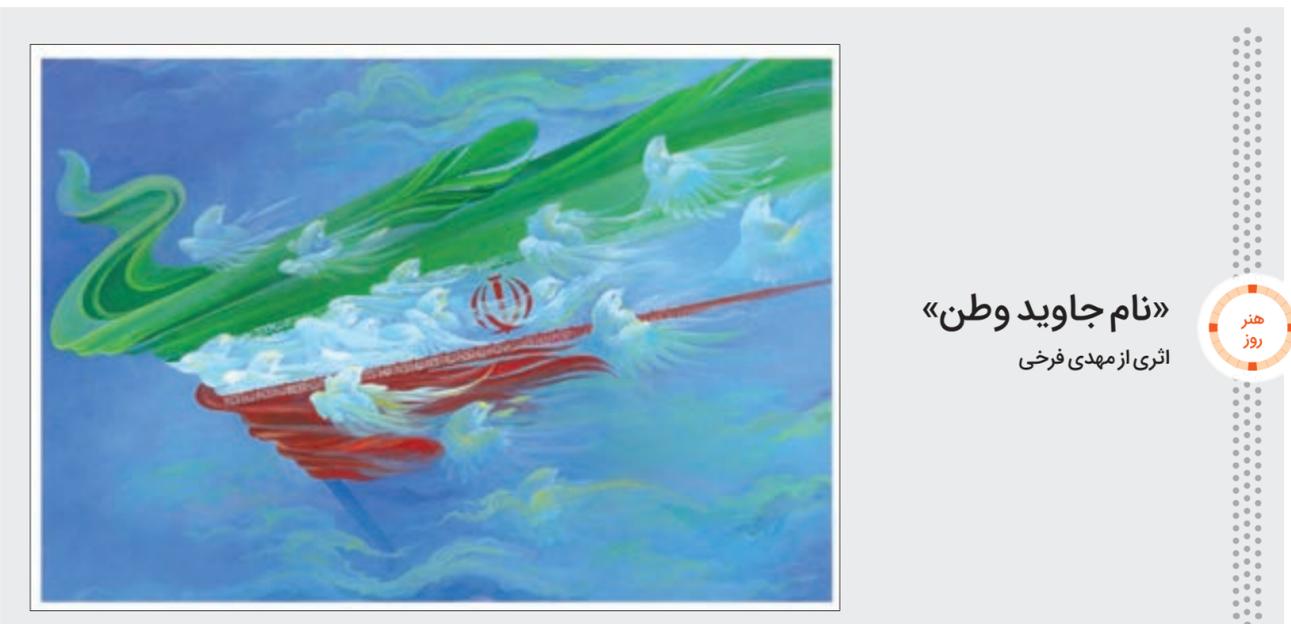
پیش‌درباره آن فکر کرده بودند و حتی برای ارتباط با مشتریان، کانالی هم راه‌انداخته بودند که با کلی مشورت نامش را «نیلوفرآبی» گذاشتند. بالاخره بعد از تبلیغات فراوان و قرار دادن نمونه کار در کانال، اولین مشتری به نام عموجان مجتبی ثبت شد. اعضای تیم نیلوفرآبی قرارشان را برای ساعت ۸ شب پنجشنبه خانه باباجون علی هماهنگ کرده بودند. نورا تمام هفته برای این کسب و کار هیجان داشت و روز پنجشنبه چندین بار به من و پدرش یادآوری کرده که به موقع از محل کار برگردیم تا او پیش‌اعضای تیم بدقول نشود. ساعت ۷ بود که سرانجام راهی خانه باباجون شدیم. مسیرمان از بولوار وکیل آباد می‌گذشت. از همان ابتدای راه، پیاده‌روها پر از جمعیتی بود که ماسک زده به سمت مقصدی مشخص پیش می‌رفتند و من و همسرم برای اینکه نورا ابهامی برایش پیش نیاید، او را به حرف‌گرفتنیم تا برآیمان از طرح‌های بافت مو بگوید، اما هرچه جلوتر می‌رفتیم، شمار جمعیت سیاه‌پوش آن چنان بود که اولین پرسش نورا کلید خورد! مامان، بابا، این‌ها کی هستند؟! کجا می‌رن؟! هم‌زمان صدای بوق ممتد خودروهایی عبوری هم از صدای ترانه‌ای که در ماشین پخش می‌شد، پیشی می‌گرفت و نگرانی‌ها بیشتر و بیشتر می‌شد.

هر چه جلوتر می‌رفتیم، ترافیک سنگین‌تر می‌شد. از تقاطع زیرگذر کوثر رد شده بودیم که صدای تیره‌وایی لابه‌لای همه شلوغی‌ها به گوش می‌رسید. نورا پرسید: مامان، بابا این صدا چی بود؟ پیش

طبق روال پنجشنبه‌های هر هفته، قرار دیدار خانواده، خانه باباجون علی بود. نورا برای دیدن بابابزرگ، مامان بزرگ و دخترعمه و دخترعموهای لخله شماری می‌کرد! ارزشیابی‌های نوبت اول مدرسه شروع شده بود و کل هفته درگیر مرور درس‌ها برای حضور در آزمون‌های پایه بود و حالا خودش را برای لحظاتی بازی و تفریح کودکانه آماده می‌کرد. دو سه تا بازی فکری و یک بسته کش‌مو و یک برس مو و شانه سر داخل کیفش گذاشت تا مبادا ثانیه‌ای در بازی با عمه زاده و عموزاده‌ها هایش به بطالت بگذرد. قرار دخترانه‌شان این بود که برای بافت مو در میان اعضای خانواده، مشتری پیدا کنند و هنر دخترانه‌شان را به رخ همه بکشند. آن‌ها در دنیای کودکانه‌شان، درباره یک ایده هنری به جمع‌بندی رسیده بودند و می‌خواستند در قالب یک کار تیمی حساب شده به درآمد برسند. هرکس در تیم نقش خود را پیدا کرده بود. دخترعمه مدیر روابط عمومی و دخترعموهای چهار و پنج‌ساله مجری برنامه بودند و با طنزهای کودکانه‌شان، فضای دورهمی را طوری پیش می‌بردند که همه را ضایع کنند تا موی سرشان را در اختیار آرایشگر تیم که نورا بود، قرار دهند تا بافت مورد نظرشان انجام شود و دست‌آخرم پولی به حساب مشترکشان که یک کیف کوچک بود، بیاید. بیاید. این‌ها همه برنامه‌ریزی‌ای بود که از دو هفته



سعیده ساجدی  
روزنامه نگار



## «نام جاوید وطن» اثری از مهدی فرخی

هنر روز